

لبخند شیطان

رمان ۱۱۵۰ صحیفه ای « لبخند شیطان» در دو جلد فخم با قطع و صحافت زیبا اثر نویسنده شناخته شده کشور دوکتور ببرک ارغند که در خزان سال ۲۰۱۰ به کوشش (نشر آینده) از چاپ برآمده است، به خواننده گان و عاشقان ادبیات داستانی عرضه شده و بر گنجینه ی ادب و فرهنگ فارسی افزوده شده است. پیش از این نیز، سه رمان دیگر دوکتور ارغند بنامهای: « پهلوان مراد واسپی که اصیل نبود»، « کفتر بازان » و « سفر پرنده گان بیبال » به شیفتگان هنر داستان نویسی از چاپ برآمده و خواننده گان ادبیات داستانی را ذوق زده و عطشناک ساخته بود.

رمان « لبخند شیطان» با سبک و شیوه دیگری از نگارش در هنر داستان نویسی اثر ارغند است که باب تازه ای را به نسل امروز و نسل های آینده گشوده است. زبان این رمان از آغاز تا پایان، بیا نگر زبان عام مردم است. زبانی که نود در صد مردم ساکن کشور ما با آن سخن میگویند. در این کتاب از لایه های مختلف، از اقوام و ملیت های گونه گون، از لهجه ها و گویش ها و فرهنگ های متفاوت، سخن رفته است.

(جمیله) قهرمان اصلی داستان است که همه حوادث و رویداد های بعدی، از جمله پایان حکومت دوکتور نجیب الله و آغاز حکومت مجاهدان را پشت سر میگذارد. نویسنده، آنقدر رویداد ها و حوادث را واقعبینانه و موشگافانه به تصویر کشیده است که خواننده حتا تنفس کردن، راه رفتن، و

اندیشیدن کرکترها را به روی صفحات کتاب حس می کند حس میکنی که هم خود نویسنده همراه با کرکترها در متن هست، تنفس میکند راه می رود می اندیشد و رنج ها و حوادث را با گوشت و پوست خود حس میکند وهم خواننده گان را با خود، شریک مصیبت ها و درد ها می سازد. و چنان می انگاری که نویسنده، همسفر همه پرسو ناژ های داستان بوده و در رنج ها و رویداد ها با ان ها یکجا بوده است. سخن دیگر اینکه گویش ها و زبان گفتار هر قوم و ملیت و طبقه و گروه اتنیکی، با همان شیوه بیان خود انها با مهارت بیمانند، به نگارش در آمده است. می گویند که « انوره دو بالزاک » نویسنده فرانسوی، برای نوشتن رمان هایش از میان انبوهی از سوژه های زنده گی، اساسی ترین و بهترین ها را دستچین میکرده است. و الحق که ارغند نیز در این رمانش، از چنین شیوه ای استفاده کرده است.

داستان از شرح زنده گی خانواده ای آغاز میشود که رییس خانواده « لونگ » که مامور دولت در حکومت دوکتور نجیب الله بوده، همراه با پسرش « تواب » با بد شدن اوضاع امنیتی و دوام جنگ ها، به مسکو سفر می کند و به زن و فرزندان خود میگوید که انها را هم با ارسال دعوتنامه، به مسکو می برد. تا از اسیب جنگ ها در امان بمانند. اما در هنگام پرواز طیاره بسوی مسکو، حدیثه خا نم و دو دخترش خاطره و بنفشه از اثر انفجار راکت مخالفان کشته میشوند و جمیله دختر بزرگش زخمی میشود. به شفا خانه انتقال داده میشود و زنده می ماند. و پس از گذشتادن روز های غم انگیز، بیحرمتی ها، اذیت و آزار بیرحمانه و شاهد بودن کشتار مردان، دختران و زنان بیگناه در قرار گاه های فرماندهان جهادی بوده، قادر میشود همراه با « مهدی آغا » یک نوجوان هزاره که مادر و دو خواهرش پیش چشمایش کشته میشوند، همسفر روز های دشوار زنده گی و حادثه ها

میگردد. به تاشکند می روند، و از انجا بخاطر پیوستن با پدر و برادرش در مسکو، با یک قاچاقبر تاجیک، به تاجیکستان می روند. از تاجیکستان، به کمک یک تاجیک به سفر مسکو ادامه میدهد. در راه با یک زن روسی دوست میشوند و در مسکو، در خانه همان زن، زنده گی میکنند. پس از جستجوهای بیحاصل برای پیدا کردن پدرش (لوندگ) در می یابد که پدر و برادرش در آب غرق شده اند، از زنده گی نا امید میشود و با انجام دادن کارهای شاقه و دست فروشی اجناس در رینک های مسکو، پول سفر اروپا را فراهم می نماید و با قاچاقبران و مافیای روسی و پولندی همراه با دیگر آواره گان افغان و مهدی اغا، راه سفر اروپا را به پیش می گیرند. اما قاچاقبران روسی و پولندی، پس از گرفتن پول ها و زیورات مسافران، همه سرنشینان یک قایق را که باید از سرحد پولند به جرمنی گذر کنند، تنها میگذارند که همه به کام دریا فرو می روند !! در همان آغازین جمله های جلد اول کتاب میخوانیم:

« اینجا، نی صدای آذان اس و نی نوبت نان ملا. اینجا مثل ده دانای ما، نی برق داره و نی نانمایی! »

دخترش گفت:

« مادر، شکر خدا ره کو که همی رام به ما داده بودن. پدرم واسطه نمی کد، و پیش ای رفیق واو

رفیق نمی رفت، کسی همی دو اتاقه رام به ما نمیداد. همگی مست جان خود شدن! »

رنج های استخوانسوز و درد ها و زخم های التیام نا پذیر خانواده ء لوندگ، پس از سقوط حکومت

دو کتور نجیب الله و به قدرت رسیدن مجاهدان و جنگهای میان گروهی و تنظیمی آغاز می

شود. نویسنده از دوران حکومت چند دسته ای مجاهدان چنان تصاویر گویا، غم انگیز و فاجعه باری

میکشد که گویی خودش جزء همین ماتم رسیده گان و قربانیان جنگ هاست. اما ارغند، از

مجاهدان راستین، وطنپرستان واقعی و آزادی خواهانی که عشق به وطن و ایمان راسخ به خدا و اسلام دارند، چشم پوشی نمی نمایند. آن ها را چوب سوخت انقلاب و اختلا فات قومی و معامله گری های رهبران تنظیم ها و رهبران حکومت ها و دستان ناپاک و توطیه های مداخله گران خارجی میدانند:

— « دخترش، سوهان زدن را بس نمود. و گرد های ناخنش را پف کرد و گفت:

— « مه، رادیو های خارجه میشنوم. شما، راس میگین. چند تا آدم ده بیرون شیشتن و جیب های شان پر اس از هر طرف بر شان می ریزه، اینجه اگه کسی مریضام شد، میگن کار مجاهدین بود، اگه طفلی از بام افتاد، میگن مجاهد تیلیش کد، مجاهد بیچاره ره سر بام بالا میکنن وزینه پایه ره از زیر پایش پس میکنن باز مجاهد بیچاره می مانه و دیم دیمک آخرتش! خودش میفامه و جواب دادنش. چی ده ای دنیا، چی ده او دنیا! مه، ای مزدو راره خوب می شنا سم وختش که بیایه و به ارزوی خود برسن، مجاهد، صافی کهنه میشه، دورش مندازن. یاد تان اس وختی که مکتب ده دانا ره در دادن، شوش ده رادیو های شان با چی آب و تاب میگفتن که مجاهدین، مکتب کفاره در ده دانا به آتش کشیدن. همو خبره سه بار صبح، چاشت وشو، تکرار کدن. چی بیشرم مردمی!!...» (ص ۶)

با وارد شدن مجاهدین در کابل، همه چیز در معرض خطر و نابودی قرار میگیرد. و هیچکس از حفظ جان و مال خود مطمئن نیست:

راحله با گلوی پری پرسید: « میگی چی کنیم؟ »

— « دگر وال صاحب آمده بود. ماره همو یاد داد و گفت: کار باقره کنین.»

— « میگم مام تکه ی سوزه بند کنیم؟ »

« ها، تکه ی سوزه بند کو، چادر نماز پیدا کو، کتاب و عکس و مجسمه ره از خانیت بکن. اولاد هاره یاد بته که دگه اشرار بی فرهنگ نگوین، مجاهدین بگوین، مجاهدین سر بکف! (ص ۱۲۶) »

— دخترش گفت: مادر، مادر، غیر مجسمه ها، کتاب های پدرم را هم ده بوجی می اندازه. پدرم به چه سختی ای کتاب ها ره پیدا کده بود. خبر شوه، تار موی ده سرش نمیانه، مو کنکش می کنه!«
حدیثه پاسخی نداد. بنفشه تکرار کرد:

« مادر، شنیدی چه گفتم؟» مادرش آهی کشید:

_ « ها دخترم شنیدم. به او گفتم که جمع شان کنه تا روز اخر نگاه شان کدم مگم حالی زورم نمی رسه. نمی تانم نگاه شان کنم. پشت بهانه می گردن. یکبار سر ته از کلکین بیرون کو. ببین چی گپ اس. بگویی مردم کابل همه مردن! پشه، پر نمی زنه. رادیو ره بشنو. ده همی ساعت ها به کابل می ریزن. می ترسم که گپ داکتر نجیب شوه وجوی های خون، جاری شوه!» (ص ۷۷)

در رمان لبخند شیطان، روایت از زبان کرکتر ها که متعلق به هر قوم و ملیتی که باشد، با همان لهجه خودش بیان شده است.:

« صدای مهین امد: از قصه ءاو دو عاشق نامراد به خیر خانه خبر شدی؟ » جمیله گفت: نی خبر نشدم. مهین گفت:

« آرش، بری ای بگو. خیلی المناکه. بدی عصر وزمان.... میگن یک دختر و پسر جوون هر کدوم بیست، بیست و یک ساله بودن. بیچاره ها، جایی بر دیدن ندیشتن. برفتن به چمن بیرک. مگم اصل گپ به خدا معلومه. که چری به تهء کانتینر شدن. یکی میگه بخاطر عشق بازی، یکی میگه مجاهدین

اونارو اوینجی قیت کرده بودن و همونجو بوده که کانتینر خالی بیوردن، بدم کانتینر اوناره بگذاشتن ...گردنم بسته نشه خدا میدونه مقصدی بوده!!» (ص ۵۹)

« حدیثو ادی! هر دپه خانهء شما می آیم، کوچم میگه چی بلا میخایی که خانهء شان میری؟ مرد شان خانه نیس صیدری صایب خارج ریته، نرو! میگمش که اگر صیدری صاحب نیس، چی فرق میکنه، عیالش خو اس، به جای همشیری ماس!» (ص ۶۳) و از اعزام پسرش برای تحصیل به شوروی، خشماگین است به جمیله گفت: « هر چه باشه ملک کاپراس! میگن کاپرا گوشت خوک میخورن، شراب میخورن و باز ده ای وخت!» و از ویرانی و غارت کابل از زبان یک شهر وند کابل چنین تصویری میکشد: « مردا ساختن، و نامردا، بیران کدن! چراغ و اشاره ها ره چی میکنی که عین سرویس های برقی ره با لین هایش پاکستان بردن. بیادرا! مثلی که یک سیل آمده باشه، یک سیل بدون آو.یک سیل وحشت، چور و چپاول!...» پیر مردی که در جوار آرش نفس سو خته گام بر میداشت، با رنگ پریده ای خطاب به آرش گفت:

« بچیم! چی میخواستیم، چی شد؟ ما، دعا میکردیم که باران بباره! مگم سیل آمد!» (ص ۲۰۱)

و عملکرد دو تفنگدار را که جمیله و دو مرد همراهش را از موتر پایین کرده می نویسد:
جنگجو سرش را پیش آورد و به داخل موتر نگاه تفتیشانه ای انداخت. وقتی چشمش به مادر و دختر افتاد از راننده پرسید: (ای تاجیککاره کجا موبری؟ نی که دوتایی کدین؟) فقیر محمد با خنده ساختگی پرسید:

« اکو، مره نشناختی؟ ای موتره نشناختی؟ » جنگجو با کف دستش به بام موتر درب درب زد و پرسید: « از کیه؟ » راننده با نوعی تکبر کاذب پاسخ داد:

« موتر حاج کربلایی است. از خود نباشه ده ای طور وخت از گاراچ بر آمده میتانه؟ پرش میسوزه !

علی حسین ده پشتشه که از گارچ می برایه! »

حیدر، روبروی امام الدین ایستاد به چشمان میشی رنگ وی خیره شده پرسید :

« گوساله، تاجیکی؟ چهره تو خو هزاره گی نیه ، بینی تو خوازما، نیه !» و سیلی محکمی بصورتش

نواخت.:

« مره حیدر بیخدا موگن! » امام الدین زرخش را گرفت و عذر کنان گفتش:

« اکو، دستت را بالا نکو. کدام غلط فهمی شده مه، از خود هستم. هزاره هستم. مادرم، هزاره

بود. گلثوم نام داشت. دختر تغای رجب خان بود. فکر خراب نکنین.» (ص ۶۹۵)

در روز سفر حدیثه به مسکو، جنرال نادر از دوستان پیشین شوهرش که یک قوماندان جهادی

است، به کمک شان می رسد. وانها را تا میدان هوایی مشایعت مینماید. اما با تلفونی که برایش می

اید، از رفتن به پیش، معذرت میخواهد با خود میگوید:

« امر میدان هم از ترس جان چند دروازه و بندر بخود ساخته ...» و به حدیثه میگوید:

« صفدری صاحبه سلام بگوین. مه که می بینم ما زیاد دوام آورده نمی تانیم. از دست ما،

رفته. رهبران ما، ده غم جان خود شدن. دیگای شه، خودش میفامه.» جمیله با خود میگفت: « از ای

میدان هوایی چه ساختن. بگوینی سر چوک اس. ای سرو صدا ره ببین، ای چرکی و چتلی ره

ببین. ای راکت های سر شا نه ره ببین! بنام خدا و پیغمبر یک دریشی داره نبینی. لنگیس و پکول

اس که...» (ص ۳۵۰)

وقتی پیش روی دروازه اول رسیدند، جنگجویی لاغر اندام که چند تارسیاه مو دردو گوشه صورت درازش روییده بودند، اجازه عبور نداد و در پاسخ میگفت :

« ان درست اس عبدورامان ده جای خود قوماندان اس، مه ده جای خود! مه اجازه نمیتم فلکصورم تیر شده نمی تانه! » (ص ۳۴۷)

حدیثه از رفقای حزبی به نرخ روز نان خور شوهرش شکایت داشت. واز جمیله پرسید:

« همی آدم برهان نیس، رفیق پدرت؟ » جمیله گفت: « هان هموس » حدیثه گفت:

« میبینی، ماره دیده مگر تیر خوده میاره..... چی زمانه ای شده رفیق جانی لونگ بود. ایچ نباشه یک سیر چای خشکه برش دم کدیم. زهرش شوه سیاه هم نمیخورد. صبح و شام ده خانی ما بود. گاهی رمان فولاد چگونه آبدیده شد را می آورد، گاهی خرمگس زیر بغلش میبود و گاهی منتخبات کاپی میکند. حالی سوی مایک سیل هم نمیکنه » (ص ۳۵۶) زبان سکس در این رمان نیز کاربرد فراوان یافته و نویسنده بدون آزر و ترس از مردم زمانه و ظابطه های کلتوری و فرهنگی، انرا دلیرانه بیان کرده است. از قول « خرامان » و « شفیه » دوتن از پرسوناژ های رمان که اسیر فرماندهان جهادی شده و اکنون به زنان بد کاره و هرزه تبدیل شده اند، و شرف الدین که یک فرمانده جهادی است، مینویسد:

« شرف الدین باز مست شده، چیزش خیسته! پشت زن آمده، کدام گپه بانه گرفته، خدا خیرش بته همی شفیه ره خوب کون کوب کنه یک دو نول پخته بزنیس که دلم یخ شوه! » شفیه میگفتش:

« زن میخواهی یا جان ادم؟ »

« جان آدم ره چکنم؟ زن میخواهم زن! جان ادم ره تو از مه بخای، بگو چند نفر میخایی؟ مرده، یا زنده؟ ده یک پلک زدن، بیست تا برت می آرم. جان آدم، روپیه ره بیست تا اس.»

شفیقه میگفت: « خی کی ره میخواهی؟ نسرین خو مردار شد. فاطمه، عادت ماهانیش آمده! خرامان، بیکار اس میبریش، ببرش!» شرف الدین میگفت:

_ « ای ها، دلمه زدن! مرغ نو میخایم. کدام دخترک!» (ص ۵۱۹)

از این نوع دیالوگ ها از زبان مردم عام در رمان فراوان وجود دارند:

« لایلا جان، کس وکوی داری؟»

گفتم: نی، داشتم مرده اند.»

« بلند دره ای صاحب تره ده کجا دیده و خوش کده؟» جمیله خاموش بود. سیما گل افزود:

قوماندان صاحب خوشخور اس. آدمهای مغبوله خوش میکنه! چه بچه باشه، چه دختر!» وقت قت خندید:

« ده قات زنا تنایک مه که از کار نبودم. ده دختری ام همی طور چاق و گوشتی بودم.» و سرش را پیش آورد:

« زیاد تر از یک دغه کت مه پیش نشد! ده همو اولاً..... هنوز ایقه آرگاه و بار گاه نداشت..!» (ص ۴۷۲)

وارد ساختن پرسوناژ های بسیار در رمان که بیشتر از صد نفر می رسند، هرچند تکراری و یکنواخت است، و بسیار وقایع و حادثه ها شبیه هم اند مگر هر کدام بخشی از حقایق تلخ و فاجعه

های خونباری را به نمایش می گذارند که نادیده انگاشتن آنها بیخبر گذاشتن خواننده از تاریخ جنگ در افغانستان است. کرکتر هایی مانند: راحله، کاکا، امامقل آدینه، عید مامد، مهین، باقر، درخانی، دگروال، مهدی آغا، اشرف، آغایگل، افضل، جنرال نادر، سیما گل، بلند دره ای، خرامان و دهها تن دیگر مثال هایی از ادمهای زندهء همان روزگاران خون و آتش اند:

کاربرد ضرب المثل های عامیانه نیز یکی ویژه گی های استثنایی در این رمان است: «قاتل شاه، فر اوست و دشمن طاووس، پر او»، «وختت رفت، بختت رفت»، «شخص بی وطن، بلبل بی چمن»، «پیش طبیب چه میرین پیش سرگذشت برین» و صدها ضرب المثل که با مهارت ودقیق در این رمان بکار برده شده اند:

حدیثه ادامه داد:

«برادر جان، میگن وختت رفت، بختت رفت. از ما، بخت ما رفته. تا بخت ما بر گرده، یالا ویا نصیب! یک وختی شده که یک خانه هم بی داغ نمانده. یکی ره حزبی ها کشت، یکی ره ...» (ص ۲۷۵)

جمیله دونفر جنگجوی مسلح را دید که در گوشه ای با پاچه های پریده، گرد دسته ای از زنان توریست و گردشگر چنبره زده اند. زنان، تنبان به تن نداشتند و دامن های شان تا زانو های شان میرسید. دستمال کوچکی به سر بسته بودند. و ماحول خویش را سراسیمه نگاه میکردند. یکی از ان جنکجو ها از دیگرش میپرسد:

«نظر بیک، ایطور زناره گایی دیده بودی؟» نظر بیک میگفت: «چطور سرخه سرخه هستن. چشمان شان مثل چشمان ملا شفیق الله سوز اس.» و هر هر می خندید:

سیل کو، کون شان هم لچ اس!» وبا نوک برچه اش دامن زنی را بلند کرد و هرهر خندید. با دو دستش به ران های خود می زد:

« بپردی، دیدی؟ کورپه هم نکده بود!» و بق بق می خندید. زن گردشگر، دامنش را با شدت پایین زد. سراسیمه روی زمین نشست. وحشت زده بالا نگاه مینمود. بپردی میگفت:

« رواس! ای زنا، کافر هستن مره بانن همه ء شان به خود نکاح میکنم! نی، اول سر های شان کل میکنم. باز مسلمان شان میسازم باز هر شو و صبح، یک یک تیاق اییر غه ای میزنم شان.»

وبا نوک برچه اش زنی را نشان میداد:

« ای لاغرک درازه، پشت تندور میشانم که بر پوستهء ما نان های سرخ و سفید ازبکی پخته کنه!»

(ص ۳۶۲)

لهجه ء تاجیکی و مصطلحات روسی نیز بخش هایی از کتاب را در بر گرفته که دلچسپ و خواندنی اند:

وقتی که گرد دستر خوان نشستند، «خوشرو» گفتش:

« میلش، خوردن گیرید. دلم ده شما سوخت. مسافر و غریبی سخت است. یگان وقت من و خدایت الله هم مسافر شده گی. رنگ شما نی کس و نه کوی. همو وخت، خدایت الله قسم خورده گی که به مسافر، یاری کند.» و با تبسمی که مایه ء غرور داشت، افزود:

« خدایت الله یگان زمان، رییس کلخوز بوده گی..وقتی این گپ هایش امدن گرفت، وقتی اقتدار یلتسن شد، مردکه عقلش پوره شد.حویلی و فارم را پریواتیزاسی (خریداری) کرده گی.!» به جمیله نگاه کرد وافزود:

«این چکن و سربند و جامه اطلسی را ان وقت ها تن به کرده نمی توانستم.باور داری؟ دیگران، پارچه های خان و اطلس جوانی،تحفه و صحبت و دلارام می پوشیدند.مگر من نمی توانستم.ملیسه (پلیس) پرسیدن می گرفت جای خرید شان به پرسان میکرد.خدایت الله میگفت:«تن به نکن.سر بی بلا را در بلا نمان خب،هرکس خدا دارد. اکنون تن به میکنم!» (صفحات ۹۲۴_ ۹۲۵)

آخرین روز سفر انها که سوار قایق شده اند و از سرحد پولند به جرمنی میگذرند، نویسنده با قلم توانا و سحر افرین خود، حادثه غرق شدن مهدی اغا و جمیله را چنین به تصویر می کشد:

« جمیله! جمیله کجاستی؟» و آخرین بار که روی آب امد، دستش را با ناتوانی بلند نمود و تکانداد: « آجه ! ... ج می له » و آرام آرام پایین سوی بستر شنی دریا رفت.سوی ماهی ها و صدف های دهان بسته، سوی فوسیل ها و سرمه ریگ های به خواب رفته .جمیله ازش دور بود.وحشت زده و با نا توانی دست و پای می انداخت؛ زیر اب میرفت و دوباره بالا می آمد.و دانه های آب، روی صورت کریم خورده اش میلغزید. اب، بنظرش ظالم و عاصی امد..آب را تف کرد، آب، بوی مرگ و نابودی می داد!!» (ص ۱۱۴۷)

و از مرگ جمیله نیز که در کام آب دریا فرو رفته وبا امید های نا تمامش،با آرش که عمری در هوشش عاشقانه می سوخت ودر دشوار ترین روز ها وشب های زنده گی، یک لحظه هم از نظرش دور نبود، وداع می گوید،چنین تصویر جانکاه و درد آلودی میدهد:

« یکبار دید که تنش مانند سنگ و زمینی ته نشین گشت. و آخرین حجم هوایی که در شش هایش باقی مانده بود، در هیات حبابی از میان لبانش بیرون شد. گویی از خود بیخود می شد و خاطرات شکوه بر باد رفته اش همگام با کاروان زمان ، از مخیله اش رخت سفر بستند. تنها تصویر مادرش در کار گاه ذهنش می درخشید. مادرش، لباس سپیدی به تن داشت. آغوشش را باز گرفته بود. لبخند می زد و او را بسوی خویش فرا میخواند. جمیله حس میکرد که مردن و پیش مادرش رفتن، یک خوشبختی است. ناگهان تکانی خورد. و با آن تکان، تصویر مادرش نیز از مخیله اش فرار نمود. و جایش را یک تاریکی، یک پوسیده گی علاج ناپذیر و یک ظلمت ابدی، اشغال نمود. گفتمی زنده گی یک سکوت ابدی شد، یک بیصدایی شد؛ یک رنج پایان یافته شد!!!» (ص ۱۱۴۸)

قلم توانا و نگاه ژرف ارغند، در چنین شرایط و اوضاع پیچیده و تقابل باور ها، اندیشه ها و تضاد های قومی و اندیشه ای، مذهبی ، زبانی، و فرهنگی که به اوج خود رسیده است، یک نوجوان هزاره را با یک دختر پشتون، همسفر زنده گی، همراز، مونس و غمشریک روزهای دشوار میسازد، و تضاد ها را به آشتی و صلح و تسامح دعوت میکند و نشان میدهد که اختلاف خلق، در لباس آنها ست، در طرز دید ها، در سلیقه ها و ذهن های پریشان ما آدمیان است؛ نه در اصل و جوهر انسان. سنتز این وحدت اضداد های ذهنی، نتیجه اش چیست؟ جز به کمال و جمال رسیدن اندیشه های انسان دوستی و انسان سالاری در جامعه بشری. برای این نویسنده ، بلند نظر و ژرف نگر، قلم توانا و روز های بلند آفتابی و آفرینش آثار بیشتر ارزو می کنم.

_____ (سپتامبر ۲۰۱۱ _ لندن)